



شمس الضحی



مجموعه‌ی تاریخ عهد اعلیٰ مخصوص نوجوانان - شماره ۵

کردآوری: ن. ک.

۱۷۶ بیع

هو اللہ

ای ورقہ می طیبہ، جهان عرفان تہہ حال میدان مردان بود و جہاں نگاہ ذکروران.

ولی در این کور، جلیل، نسائی مبعوث شدند کہ فارس آمدان ایتان کر دیدند و

دلیران عرصہ می اطمینان. این از خصایص این ظہور اعظم است و از مواہب جلیل

اکبر پس باید و رقات از جام الطاف چنان سر مست باشند کہ از نفخ^۲ صورش بہ ہوش

بیانند. ع ع

(مکاتیب حضرت عبدالہباء؛ جلد ۷ صفحہ ۱۴۶)

۱ - کور: دور، عصر، دوران

۲ - فارس: سوارکار؛ سرباز

۳ - نفخ: دمیدن، شیپور زدن

فهرست

- ۱.....فهرست
- ۳.....فهرست تصاویر
- ۵.....خورشید بیگم
- ۶.....نور ایمان
- ۸.....همنشین جناب طاهره
- ۱۰.....شروع بلایا در عراق
- ۱۳.....بازگشت به ایران
- ۱۵.....شهادت همسر
- ۱۷.....ایمان به حضرت بهاءالله
- ۲۰.....جام بلا لبریز می شود
- ۲۳.....حُسن خاتمه
- ۲۵.....فهرست منابع

فهرست تصاویر

تصویر ۱- دورنمای کربلای قدیم.....۷

تصویر ۲- تصویر بغداد قدیم..... ۱۲

تصویر ۳- زندان عکا..... ۲۴

هو اللہ

ای ورقہ می طیبہ، جهان عرفان تہہ حال میدان مردان بود و جہاں نگاہ ذکروران.

ولی در این کور،^۴ جلیل، نسائی مبعوث شدند کہ فارس^۵ میدان ایتان کر دیدند و

دلیران عرصہ می اطمینان. این از خصایص این ظہور اعظم است و از مواہب جلیل

اکبر پس باید ورقات از جام الطاف چنان سر مست باشند کہ از نفخ^۶ عصورش بہ ہوش

بیانند. ع ع

(مکاتیب حضرت عبدالہباء؛ جلد ۷ صفحہ ۱۴۶)

۴ - کور: دور، عصر، دوران

۵ - فارس: سوارکار؛ سرباز

۶ - نفخ: دمیدن، شیبور زدن

خورشید بیگم

همزمان با جناب طاهره، دختری در خانه‌ی یکی از علمای مشهور اصفهان به نام حاجی میرزا سید محمدباقر زندگی می‌کرد که نامش خورشید بیگم بود. در کودکی پدر و مادر خود را از دست داد؛ به همین علت در کنار مادر بزرگش، بزرگ شد. مادر بزرگ، در منزل نوه‌اش، حاجی میرزا سید محمدباقر که پسر عموی خورشید بیگم بود زندگی می‌کرد. در آن ایام زنان ایرانی حق تحصیل نداشتند؛ اما در منزل محمدباقر، امکانات تحقیق و مطالعه در زمینه‌ی علوم و فنون و معارف دینی برای خورشید بیگم آماده بود و او نیز از این فرصت استفاده کرد و علم و دانش آموخت.

خورشید بیگم در سن نوجوانی در بین زنان اصفهان مشهور شد. وقتی به سن بلوغ رسید؛ با میرزا هادی نه‌ری ازدواج کرد. زن و شوهر هر دو هم‌هدف بودند؛ پس تصمیم گرفتند به کربلا بروند و در مجلس درس سید کاظم رشتی شرکت کنند. در این سفر، برادر شوهرش، میرزا محمدعلی نه‌ری نیز با آنها بود.

نور ایمان

خورشید بیگم به همراه شوهر و برادرشوهرش، پس از رسیدن به کربلا، به مجلس درس سید کاظم رفتند. این دروس باعث شد اطلاعات و درک خورشید بیگم از مسائل الهی و کتاب‌های آسمانی به اندازه‌ای برسد که بتواند حقیقت‌های موجود در کتاب‌های آسمانی را بفهمد و رمزهای پنهان آنها را کشف کند.

خورشید بیگم صاحب دو فرزند شد؛ یک دختر و یک پسر. نام دختر را فاطمه بیگم و نام پسر را سید علی گذاشتند. بعدها فاطمه بیگم، همسر پسرعمویش، سلطان‌الشهدا شد.

خورشید بیگم در کربلا بود که شنید حضرت باب اظهار امر کرده‌اند. او فوراً ایمان آورد. شوهر و برادرشوهرش قبلاً حضرت باب را در کربلا دیده بودند و از مشاهده‌ی صورت نورانی حضرت باب متوجه شده بودند که این شخص، مرد بزرگواری است. به همین علت وقتی شنیدند که حضرت باب، ادعای باییت کرده‌اند؛ ایمان آوردند و به سمت شیراز حرکت کردند. آنها بارها از سید کاظم شنیده بودند که ظهور قائم موعود نزدیک است و همه باید در جستجوی قائم موعود باشند. شاید حضرت موعود در بین مردم، حضور دارد؛ ولی مردم غافل مانده‌اند. دو برادر، با توجه

به اشاره‌های سید کاظم، مطمئن بودند که آن سید بزرگواری که قبلاً در کربلا ملاقات کرده بودند، همان قائم موعود است.



تصویر ۱- دورنمای کربلای قدیم

همنشین جناب طاهره

آن دو برادر به شیراز رسیدند؛ اما متوجه شدند که حضرت باب به مکه^۷ سفر نموده‌اند. به همین علت، میرزا محمدعلی نهری به اصفهان رفت و میرزاهادی نهری - همسر خورشید بیگم - به کربلا بازگشت. خورشید بیگم در این مدت خواهر ملاحسین، وَرَقَةُ الْفَرْدُوسِ را ملاقات کرد. وَرَقَةُ الْفَرْدُوسِ با طاهره آشنا بود و از طریق او، خورشید بیگم نیز با طاهره آشنا شد.

طاهره در یکی از محله‌های کربلا، نزدیک به خانه‌ی سید کاظم رشتی ساکن بود و تدریس می‌کرد. منزل خورشید بیگم به منزل طاهره نزدیک بود و روزانه در مجلس درس ایشان حاضر می‌شد و از دریای بی‌پایان علمشان بهره می‌برد. خورشید بیگم عاشق کسب کمالات معنوی بود و به طاهره نیز ارادت بسیاری داشت. به مدت سه سال همنشین جناب طاهره بود و چیزهای زیادی از ایشان یاد گرفت. او بدون

^۷ - مکه: مهم‌ترین شهر مذهبی مسلمانان که برای انجام مراسم حج به آنجا می‌روند.

هیچ ترسی به تبلیغ^۸ می پرداخت و لقب شمس الضُّحی^۹ به او داده شد. از هیچ حادثه‌ای ترسی نداشت و شعله‌ی عشقش در کنار طاهره روزبه‌روز بیشتر می‌شد.

پس از مدتی دیانت حضرت باب در سراسر ایران منتشر شد. علما نگران شدند و فتوا^{۱۰} دادند که بایبان را قتل عام کنند. در کربلا نیز طاهره بسیار مشهور شد. طاهره و دیگر زنانی که همنشین طاهره بودند، در روز اول محرم که روز تولد حضرت باب است، به جای عزاداری برای امام حسین^{۱۱}، تولد حضرت باب را جشن گرفتند و لباس‌های رنگی پوشیدند. علمای کربلا که می‌خواستند بایبان را سرکوب کنند؛ پس از این اقدام، اعلام نمودند که طاهره کافر است و از او نزد حکومت شکایت کردند و به بهانه‌ی تبلیغ دیانت جدید، جنجال و آشوب به راه انداختند.

^۸ - تبلیغ: صحبت کردن در مورد دیانت جدید با مردم

^۹ - شمس الضُّحی: آفتاب صبحگاهی که جهان را روشن می‌کند. آفتاب اوایل روز که نور می‌پاشد.

^{۱۰} - فتوا: نظر فقیه و مجتهد در احکام دینی.

^{۱۱} - مسلمانان شیعه ده روز اول ماه محرم را برای شهادت امام حسین عزاداری می‌کنند.

شروع بلایا در عراق

دشمنان فکر می‌کردند که طاهره، در منزل شمس‌الضحی زندگی می‌کند. پس یک روز در مقابل منزل وی جمع شدند و با فحش و ناسزا به آنجا هجوم بردند. شمس‌الضحی که قلبش از عشق الهی لبریز بود بدون ترس، دشنام آنها را شنید و خود را آماده‌ی هر بلایی کرد. دشمنان وارد خانه شدند و او را کتک زدند و به او آسیب فراوانی وارد آوردند. سپس او را کشان‌کشان از خانه به بازار بردند و با چوب و سنگ به او حمله و سنگسارش کردند.

ناگهان پدرشوهر شمس‌الضحی - حاجی سید مهدی نه‌ری - سررسید و فریاد برآورد که دست‌بردارید! این زن، طاهره نیست؛ اما مردم دست‌بردار نبودند و از حاجی خواستند که اگر راست می‌گوید که این زن طاهره نیست؛ حرفش را اثبات کند. ناگهان در بین این آشوب و غوغا شخصی فریاد زد که طاهره دستگیر شده است. مردم که خبر دستگیری طاهره را شنیدند از شمس‌الضحی دست برداشتند و جسد نیمه‌جان‌ش را رها کردند و رفتند.

پس از آن روز، جلوی در منزل طاهره، نگهبان گذاشتند. نگهبان‌ها اجازه‌ی ورود و خروج به هیچ‌کس نمی‌دادند تا زمانی که دستور حکومتی به آنها برسد. چون

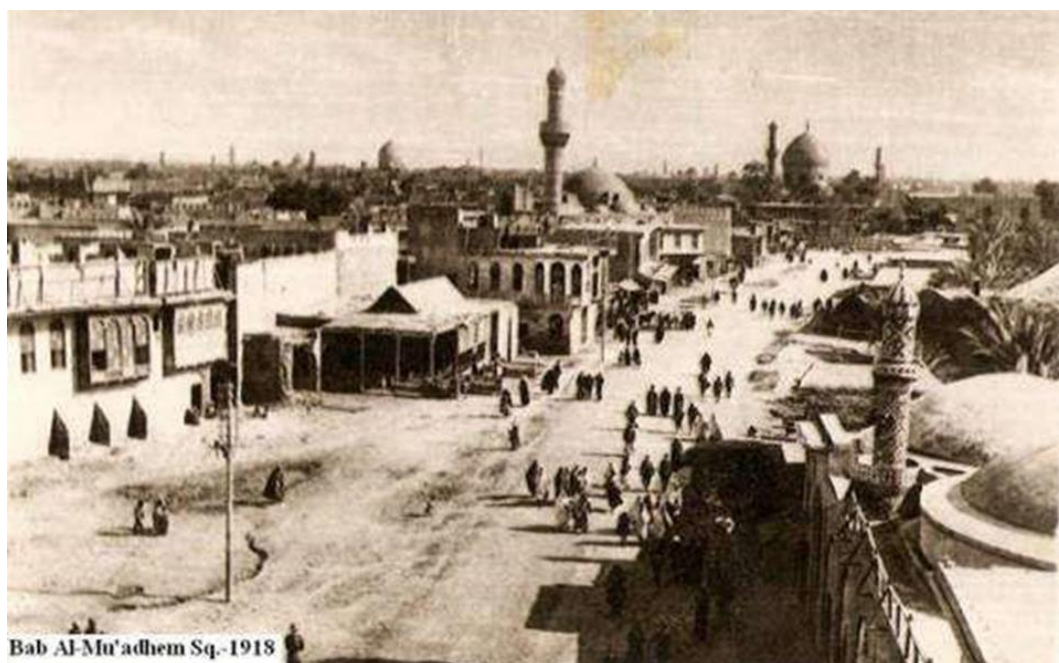
انتظارشان طولانی شد و از پایتخت دستوری نیامد؛ طاهره از نیروهای حکومتی خواست که اجازه بدهند خودش به بغداد برود و خود را در آنجا تسلیم حکومت کند. به او اجازه دادند. طاهره به همراهی مادر و خواهر ملاحسین و شمس‌الضحی از کربلا به سمت بغداد حرکت کرد. در بین راه همچنان مردم از دور به آنها سنگ می‌انداختند و به آن چهار خانم ناسزا می‌گفتند.

وقتی به بغداد رسیدند در منزل پدر آقا شیخ محمد شبلی اقامت کردند. در آنجا هم مردم زیادی می‌آمدند و در محله، هیاهو به پا شد. به همین علت مجبور شدند به منزل دیگری بروند. در منزل جدید نیز شب و روز به تبلیغ مشغول بودند. علما و شیخ‌ها و مردم عادی به منزلشان می‌رفتند و سؤالات بسیاری می‌پرسیدند و جواب می‌شنیدند. کم‌کم طاهره و همراهانش، در بغداد نیز مثل کربلا مشهور شدند و خبر آن به دربار حکومت بغداد رسید. حکومت از این شهرت و هیاهو ترسید؛ برای همین طاهره و همراهانش را به خانه‌ی مفتی^{۱۲} شهر برد. آنها مدت سه ماه را در خانه مفتی سپری کردند.

^{۱۲} - مفتی: مجتهد، عالم اسلامی که در علم فقه به درجه اجتهاد رسیده و مسائل شرعی را از قرآن استنباط کند.

در مدت اقامت در منزل مفتی شهر بغداد، آنها بیشتر اوقات، مشغول مذاکره و صحبت با مفتی بودند. با دلایل محکم، حقانیت دیانت جدید را اثبات می‌کردند و مسائل دینی آن را شرح می‌دادند و از مشکلات و حقایق معنوی صحبت می‌کردند.

یک روز، پدر مفتی وارد شد و در نهایت بی‌احترامی اعتراض کرد. مفتی از این کار پدر ناراحت شد و از مهمانان عذرخواهی نمود. سپس گفت: جواب پادشاه درباره‌ی شما از استانبول آمده. شاه دستور داده شما از کشور ما خارج شوید. به همین علت، طاهره و شمس‌الضحی و خواهر جناب ملاحسین، صبح روز بعد از خانه‌ی مفتی خارج شدند و به حمام رفتند و بعد از سه روز که اسباب سفرشان آماده شد از بغداد خارج شدند و به سمت ایران حرکت کردند.



تصویر ۲- تصویر بغداد قدیم

بازگشت به ایران

در بازگشت به ایران برخی از همسفرانِ طاهره، شمسُ الضُّحی، خواهر جناب ملاحسین، مادر آقا میرزا هادی و چند نفر از سادات یزدی بودند.

به کرمانشاه که رسیدند خانم‌ها در منزلی اقامت کردند و آقایان هم در منزلی دیگر. در آنجا نیز ساکت نشستند و دوباره به تبلیغ مشغول شدند. بازهم علما خبردار شدند و دستور دادند که از شهر خارج شوند. به همین علت، کدخدا و بسیاری از مردم به خانه‌ی آنها ریختند و اسباب خانه را دزدیدند و آنها را با کجاوه‌ی^{۱۳} بدون پوشش بر روی حیوان چهارپا از شهر خارج کردند تا آنها را به صحرائی رساندند. آنها را در آن صحرا بدون هیچ غذا، سرپناه و وسیله‌ای پیاده کردند و چهارپایان خود را برداشتند و رفتند.

طاهره نامه‌ای به حاکم کرمانشاه نوشت و در آن گفت که ما مسافر بودیم و مهمان شما شدیم. مگر نه این است که در قرآن می‌فرمایند که مهمان را گرامی بدارید؛ حتی اگر کافر باشد. ما نیز مهمان شما بودیم. آیا حق این بود که با ما با این بی‌احترامی

^{۱۳} - کجاوه: نشیمنی رویوش دار که از چوب ساخته می‌شود. یک جفت آن را به یکدیگر می‌بندند و روی شتر و یا اسب بار می‌کنند و در هرکدام از آنها کسی می‌نشیند.

رفتار شود؟ والی کرمانشاه بعد از خواندن این نامه، تحت تأثیر قرار گرفت و دستور داد هر چه از آنها دزدیده‌اند؛ به آنها بازگردانند و چهارپادارهایی را هم از شهر فرستاد تا آنها را سوار کنند و به همدان ببرند. دو ماه در همدان ماندند. در این مدت، زنان همدان و حتی شاهزاده خانم‌ها هر روز می‌آمدند و با ایشان ملاقات می‌کردند.

طاهره بعضی از همراهان را مرخص کرد تا به بغداد برگردند و بقیه به همراه خودش به سمت قزوین حرکت کردند. در بین راه به سوارانی برخوردند. وقتی نزدیک‌تر آمدند؛ متوجه شدند که آنها برادران جناب طاهره هستند. برادران گفتند که پدرشان دستور داده به دنبال طاهره بیایند و او را تنها با خود ببرند. طاهره قبول نکرد؛ پس طاهره به همراه همسفرانش وارد شهر قزوین شد. سپس طاهره به ملاقات پدر رفت و بقیه‌ی همراهان در کاروانسرای اقامت کردند.

شهادت همسر

در قزوین، شمسُ الضُّحی، همسرش، آقا میرزا هادی نه‌ری، را دید. آقا میرزاهادی برای زیارت حضرت باب به ماکو رفته بود و در زمان بازگشت از ماکو در قزوین منتظر دیدار همسرش بود. پس از ملاقات، هر دو باهم به اصفهان رفتند.

مدت‌زمانی نگذشته بود که دستور حضرت باب به ایشان رسید. حضرت باب از همه‌ی مؤمنان خواسته بودند در بدشت جمع شوند. شمسُ الضُّحی در اصفهان ماند؛ ولی آقا میرزاهادی به همراه برادرش به سمت بدشت حرکت کرد. آن دو مدت بیست و دو روز در بدشت، میهمان حضرت بهاء‌الله بودند و پس از پایان اجتماع بدشت، عازم مازندران شدند. در ناحیه‌ای اطراف بدشت در روستای نیالا دچار اذیت و آزار دشمنان شدند. ایشان را سنگسار کردند و بسیار آزارشان دادند. درنهایت آقا میرزا هادی پس از تحمل عذاب بسیار در کاروانسرای مخروبه‌ای در نیالا به شهادت رسید.

شمسُ الضُّحی در اصفهان روز و شب مشغول دعا و مناجات بود و به تبلیغ امرالله می‌پرداخت و زنان را با دیانت حضرت باب آشنا می‌کرد. در میان زنان اصفهان احترام زیادی کسب کرده بود و عفت و عصمت و پاکی ایشان برای همه مسلم شده بود و پرهیزگاری ایشان زبانزد همه بود. هر شب و روز آیات الهی را تلاوت می‌کرد

یا به تفسیر آیات^{۱۴} می‌پرداخت. به سؤالات دینی پاسخ می‌گفت یا مسائل پیچیده‌ی مذهبی را شرح می‌داد.

شمس‌الضحی همچنان منجذب و مشتعل، روزهایش را به نیایش و تبلیغ می‌گذراند تا آنکه دخترش فاطمه بیگم با پسرعموی خود، سلطان‌الشهدا، ازدواج کرد. سلطان‌الشهدا، داماد شمس‌الضحی شد و آنها در خانه‌ی سلطان‌الشهدا منزل کردند. آن خانه، شب و روز پر از رفت‌وآمد بود. یکی می‌رفت و دیگری می‌آمد. زنانی بزرگ، چه آشنا و چه بیگانه، چه یار و چه اغیار، به آن خانه رفت‌وآمد می‌کردند. شمس‌الضحی هم که در آتش محبت الهی می‌سوخت؛ در نهایت عشق و شوق به تبلیغ امرالله مشغول بود.

^{۱۴} - تفسیر آیات قرآن: بیان و توضیح معانی نهفته در آیات قرآن

ایمان به حضرت بهاءالله

پس از اظهار امر حضرت بهاءالله، شمس‌الضحی به ایشان مؤمن گردید و چنان انجذاب و اشتعالی در او ظاهر شد که مردم به او «فاطمه زهرای^{۱۵} بهائیان» می‌گفتند. مدتی به همین حال گذشت تا آنکه علما فتوا به قتل سلطان‌الشهدا دادند. حاکم شهر، پسر بزرگ ناصرالدین‌شاه، مسعودمیرزا ظل‌السلطان بود که مقدار زیادی پول از سلطان‌الشهدا قرض کرده بود؛ برای اینکه دیگر آن پول را پس ندهد؛ با علما همدست شد و دستور داد که خون سلطان‌الشهدا و برادرش محبوب‌الشهدا ریخته شود. دشمنان به خانه‌ی آن دو تاجر خوش‌نام حمله کردند و هرچه داشتند؛ غارت نمودند و آن دو برادر را با غل و زنجیر به زندان بردند. تمام ااث خانه را با خود بردند. به کودکان شیرخوار هم رحم نکردند. همه‌ی خویشاوندان آن دو بزرگوار را اذیت کردند و جلوی چشم شمس‌الضحی کتک زدند و بی‌اندازه ناسزا گفتند؛ اما شمس‌الضحی در نهایت صبر، همه را تحمل کرد.

^{۱۵} - فاطمه زهرا: نام دختر حضرت محمد است که خدمات بسیاری به دین اسلام نمود و در نزد مسلمانان بسیار

محترم است.

ظلّ السلطان^{۱۶}، حاکم ستمگر اصفهان، می‌گفت که بارها آن دو برادر را نصیحت کرده‌ام که شاه سه مرتبه است دستور قتل شما را صادر کرده و حکم او قطعی است و حتماً شما را می‌کشد؛ مگر اینکه در حضور علما اعتراف کنید که دست از عقیده‌ی خود برداشته‌اید؛ اما آن دو حاضر نشدند از اعتقاداتشان دست بدارند. ظلّ السلطان به آنها گفت که اقلّاً اعتراف کنند که بهائی نیستند؛ همین‌که بگویند بهائی نیستند کافی است و او به شاه نامه می‌نویسد که آن دو برادر را نجات دهد؛ اما حاضر نشدند و گفتند ما بهائی هستیم و تشنه‌ی شهادتیم. عاقبت ظلّ السلطان با عصبانیت و شدت، دوباره درخواست خود را مطرح کرد. بازهم آن دو برادر راضی نشدند. پس هر دو را شهید کردند.

شمس‌الضحی در واقعه‌ی شهادت دامادش و غارت اموال دخترش، درد و رنج فراوانی کشید و در کمال صبر، بلایا و رنج‌های وارده بر دخترش و اطفال او را تحمل کرد.

^{۱۶} - ظلّ السلطان: سایه‌ی سلطان، لقب حاکم ظالم اصفهان

حضرت عبدالبهاء در یکی از بیانات مبارکه درباره‌ی شمس‌الضحی می‌فرماید:

«مصائب عظیمه^{۱۷} در سبیل الهی کشید و اکثر متعلقین^{۱۸} خویش، مثل

سلطان‌الشهدا را آغشته در خون دید و باوجوداین، فتور^{۱۹} ابداً حاصل

نمود. تا نفس اخیر در مصائب شدید بود و به قوتی ثابت و راسخ بود

که رجال عظیم^{۲۰} عاجز بودند و در علم و فضل و نطق بی‌نظیر بود.»

۱۷ - مصائب عظیمه: سختی‌های بزرگ

۱۸ - متعلقین: قوم و خویشان

۱۹ - فتور: بی‌حالی، سستی

۲۰ - رجال عظیم: مردان بزرگ

جام بلا لبریز می شود

بعد از شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء، دشمنان به دنبال شمس الضحی گشتند. او نیز چون بی خانمان شده بود؛ مجبور شد به منزل برادرش برود. برادرش بهائی نبود؛ اما به پرهیزگاری و پاکی قلب مشهور بود. هرچند به حضرت بهاء الله ایمان نداشت؛ ولی با اخلاقی رحمانی و قلبی پرمهر، خواهر عزیزش را پذیرفت و از هیچ محبتی در حق خواهرش دریغ نکرد.

بالاخره خبر رسید که شمس الضحی در خانه‌ی برادرش است. حکومت و علما همدست شدند و او را احضار کردند. برادرش مجبور شد او را بردارد و به منزل حاکم برد. برادر را در بیرون خانه‌ی حاکم نگه داشتند و شمس الضحی را به داخل فرستادند. حاکم که به خانه رسید فوراً شروع به کتک زدن شمس الضحی کرد و او را با مشت و لگد می‌کوبید؛ طوری که نفس او در نمی‌آمد. برادر نیز در بیرون از خانه صدای ناله و فریاد خواهر را می‌شنید و بر خود می‌لرزید. آن بینوا در زیر مشت و لگد و دشنام حاکم ظالم، دست‌وپا می‌زد. حاکم همسرش را صدا زد که بیا و فاطمه زهرای بهائیان را ببین. آن مظلوم را تا می‌توانستند؛ زجر دادند و صدای دل‌خراشش به گوش برادر می‌رسید؛ اما جرأت نداشت اعتراضی بکند و حرفی بزند.

سرانجام شمسُ الضُّحی را آن قدر زدند و آزار دادند که برادر به زبان آمد و گفت: این زن از نسل فاطمه است و زجر او گناه بزرگی است. خواهش می‌کنم او را به من بدهید و از زجرش دست بردارید. زن‌ها شمسُ الضُّحی را برداشتند و به اتاقی دیگر بردند. برادر نیز با خواهش به حاکم گفت که خواهرم از شدت ضربه و جراحت، بی‌جان شده و اگر در پیش شما باشد وجود او برای شما هیچ ثمری ندارد و امیدی نیست که زنده بماند. برای همین خواهش می‌کنم اجازه دهید او را به خانه ببرم و در خانه‌ی من جان بسپارد. حاکم گفت او از بزرگان بهائیان است و ممکن است دوباره سبب هیجان مردم شود. برادر گفت من تعهد می‌دهم که با هیچ‌کسی حرفی نزنم و البته که بیشتر از چند روز زنده نخواهد ماند. جسم بی‌جانی دارد و تنی درنهایت ضعف. عاقبت چون برادرش شخص بسیار محترم و مورد اعتمادی بود؛ حاکم درخواستش را قبول کرد و شمسُ الضُّحی را به برادرش سپرد.

شمسُ الضُّحی چند روزی را در منزل برادرش به سر برد و به ماتم و عزاداری گذراند. شب و روز ناله می‌کرد و گریه سر می‌داد. نه برادر راحت بود و نه دشمنان دست بردار بودند. هرروز هممه و هیاهویی بود تا آنکه برادر تصمیم گرفت او را به زیارت مشهد ببرد تا شاید این آشوب از بین برود. به مشهد رسیدند و در نزدیکی آرامگاه امام رضا در منزلی اقامت کردند.

برادر که بسیار اهل عبادت بود؛ هرروز صبح برای زیارت می‌رفت و نزدیک ظهر برمی‌گشت و دوباره بعدازظهر می‌رفت و نزدیک به شب برمی‌گشت. به همین علت هرروز خواهرش تنها بود. باوجود آن همه رنج و عذابی که کشیده بود نمی‌توانست ساکت بنشیند. شعله‌ی آتش عشقش زبانه می‌کشید و پس از مدتی توانست زنان همدین خود را پیدا کند و با آنها ارتباط برقرار نماید. هر زمان که برادرش بیرون از خانه بود؛ در خانه را به روی بهائیان باز می‌کرد. عاقبت نتوانست طاقت بیاورد و ساکت بماند و شروع به تبلیغ کرد.

در آن اوقات، حکومت مشهد بسیار سخت‌گیر بود و به محض اینکه از طرف کسی یا گروهی احساس خطر می‌کرد؛ فوراً حکم قتلش را اجرا می‌کرد. باوجوداین شمس‌الضحی بدون ترس از بلایا، خود را به آب‌و‌آتش می‌زد تا بتواند تبلیغ کند. برادرش با کسی هم صحبت نبود و شب و روز مشغول زیارت بود. یک روز متوجه شد که در شهر همه‌های است و این همه به خاطر کارهای خواهرش است. ازبس که ساکت و بی‌صدا بود به خواهرش اعتراضی نکرد؛ اما فوراً و ناگهانی او را برداشت و به سمت اصفهان و منزل دخترش فرستاد.

حُسن خاتمه

در اصفهان نیز دوباره شمسُ الضُّحی به نطق و بیان مشغول شد و هر کس را که مشتاق حقیقت بود؛ بدون ترس، تبلیغ می‌کرد. پس از مدتی اراده‌ی حضرت بهاء‌الله بر این قرار گرفت که خانواده‌ی سلطان‌الشهدا همگی به سجن اعظم در عکا^{۲۱} نقل مکان کنند. شمسُ الضُّحی به اتفاق دخترش و کودکان همگی به ارض اقدس سفر کردند. در آنجا در نهایت سرور و شادمانی زندگی می‌کردند تا آنکه نوه‌ی ایشان که آقا میرزا عبدالحسین نام داشت؛ از شدت اذیت و آزارهایی که در اصفهان دیده بود، به بیماری سل مبتلا شد و در عکا صعود نمود^{۲۲}. شمسُ الضُّحی بی‌نهایت از صعود او ناراحت و غمگین شد. پس از آن، مصیبت بدتری وقوع یافت که آن، صعود حضرت بهاء‌الله بود. شمسُ الضُّحی شب و روز در دریای غم بود و عاقبت از شدت غم و غصه، بیمار و بستری شد. با وجودی که توانایی حرکت نداشت؛ اما یک لحظه هم ساکت و ساکن نبود. از روزهای گذشته صحبت می‌کرد و یا از اتفاق‌های امری حکایت

^{۲۱} - سجن اعظم عکا: زندان بزرگ در شهر عکا که حضرت بهاء‌الله سال‌ها در آن زندانی بودند.

^{۲۲} - صعود نمود: فوت کرد، درگذشت

می نمود. آیات تلاوت می کرد و یا به تضرع و مناجات می پرداخت. در نهایت در ارض
اقدس، صعود کرد و به جهان الهی پرواز نمود.



تصویر ۳- زندان عکا

فهرست منابع

- عبدالبهاء؛ تذكرة الوفا فى ترجمه حياة قدما الاحباء؛ حيفا: مطبعة عباسيه؛ سنه ۱۳۴۳ هجرى (ژانويه ۱۹۲۳ م).
- ارباب، فروغ؛ اختران تابان، جلد دوم؛ دهلى نو: مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت؛ چاپ سوم، ۱۵۶ بديع (۱۹۹۹ ميلادى).
- گهرريز، هوشنگ؛ قهرمانان عصر رسولى، جلد اول؛ لندن: نشر بديع؛ ۱۶۴ بديع (۲۰۰۷ م)

شمس الضحیٰ مصائب عظیمہ در سبیل الہی کشید

و اکثر متعلقین خویش مثل سلطان الشہدار آغشته در خون دید

و با وجود این، فتور ابداً حاصل ننمود. تا نفس اخیر در مصائب شدیدہ بود

و بہ قوتی ثابت و راسخ بود کہ رجال عظیم عاجز بودند

و در علم و فضل و نطق بی نظیر بود.